

رود داستان در «داستان-رود»

دکتر میرجلال الدین کزازی

گورستان آرمیده است، فرو خواهند گرفت؛ در گورستانی خُرد،
خفته در کناره آب که رَن(=راین) آن را با خیزابهای خویش، به
آرامی می نوازند^۱.

آنچه نوشته آمد بخشی از نخستین کتاب «ژان کریستف» است؛
رومن رولان در آن از رود زندگی که همواره روان است، سخن گفته
است. نیز، در کنار رود، از جادوی خنیا که آن نیز آغاز و پایان
زندگی را به هم می پیوندد؛ و هماهنگ و همدوش با رود اندیشه و
خوی و منش آدمی را پی می ریزد و می پرورد. رود و خنیا، در
داستان بلند و ناماور رومن رولان، جایگاهی ویژه دارند؛ می توان بر
آن بود که داستان به یکبارگی بر این دو شالوده استوار شده است.
رود و خنیا هر دو بی گسست، همواره چالاک و آرام ناپذیر در پویه اند
و روان اند. هر زمان ریخت و رنگ و آهنگی دیگرگون دارند. هرگز
از رفتار باز نمی مانند؛ نمی افسرند؛ پی در پی از کالبدی به کالبدی
دیگر در می آیند. هستیشان در گرو دیگر شدنهاست. اگر بمانند و
بیفسرند؛ اگر در کالبدی سخت و ستوار بیفشردند، به پایان خویش
رسیده اند. آری! رود و خنیا هر دو از موج ساخته شده اند؛ موج نیز
تا می جنبد و می پوید موج است: زندگی او پویه اوست. هم از آن
است که داستانهای رومن رولان، به ویژه «ژان کریستف» او را، به
پیروی از خود وی، «داستان - رود» نامیده اند، نیز «داستان
خنیا»؛ دو نام که هر کدام به گونه ای سرشت داستانهای او را باز
می تابند و باز می نمایند. به گفته رومن رولان، رود که نماد زندگی
آدمی است، از رَن برگرفته شده است. او که سالیانی توفانی و تب
آلوده از زندگی را در سویس گذرانیده بود، بارها و بارها در
کرانه های زیبا و پندار خیز رَن به اندیشه نشسته بود؛ خیزابه های رود
که جاودانه بر هم می غلتند، گذار روزگار را فریاد او می آورده اند.
بی گمان، او نیز همچون رند شیرازی، ژرف اندیش و خرده دان، در
پویه پایدار رود، گذر عمر را می دیده است. بدین سان، رود در
اندیشه های او نماد زندگی می گردد. رود برونی، رود درونی را بر او
آشکار می گرداند؛ و او می کوشد که در داستان بلند و نمادین «ژان
کریستف» این دو رود را به یکدیگر پیوندد. در درون هر کس رودی
روان و نهان است که مانند هر رودی دیگر روزگاری می یابد به دریا
پیوندد؛ با آن در آمیزد؛ و در آن رنگ بیازد. رومن رولان خود زمانی
گفته است: «ژان کریستف» من رود رَن است که به سوی دریا راه
می پوید. این دو در چشم من استعاره نیستند؛ آواهایی اند که از رود
درونی بر می خیزند^۲.

ماهها، در پی هم سپری می شوند... آبخوستهایی جزیره از
یادمانها اندک اندک از رود زندگی به در می آیند و آشکار می شوند.
نخست، آبخوستهایی اند، خُرد و کم دامنه و گمشده؛ تخته
سنگهایی که سر بر رویه آبها می ساینند. بر گرد آنها، در سایه روشن
روز که بر می دمد، گستره سترگ و آرام، همچنان گرم گسترده
است. سپس، آبخوستهایی نو، خُرد، بر می آیند که خورشیدشان
به زر رنگ می زند. از مغاک جان، پیکره هایی چند که به شیوه ای
شگفت روشن و آشکارند، سر بر می آورند. در روزی بیکرانه که
دیگر بار آغاز می گیرد و جاودانه با روزهای دیگر یکسان است، با
سپیدی یکنواخت و همگون و پرتوانش، چنبر روزها که گویی به
آهنگ رقصیدن دست در دست یکدیگر نهاده اند، اندک اندک به
نقش گرفتن می آغازد؛ گونه و رخسارشان، پاره ای خندان پاره ای
اندوهناک است. اما دانه های این زنجیر همواره می گسندند؛ و
یادمانها بر تارک هفته ها و ماهها به یکدیگر می پیوندند...

رود... ناقوسها... هر چه دور که او فریاد می آورد - در
دوردست زمان، در هر دمی از دمه های زندگانش - همواره آوای
ژرف و نیک آشنایان، به سرود و داستان، بر می آید.

شب هنگام، آن گاه که نیمخفته در بستر آرمیده است... پرتوی
رنگ باخته شیشه پنجره را به سپیدی می کشد... رود می غرد. در
دل خموشی، آوایش بس نیرومند بر می خیزد؛ رود بر جانداران
چیره و فرمانران است. گاه در خوابشان به ناز می نوازد؛ و چنان
می نماید که خود نیز گم گمک از هنگامه نرمخیز خیزابهایش، در
خواب فرو می رود. گاه دمان بر می افروزد؛ همچون ددی زبان و
برانگیخته که می خواهد بگزد و بگزاند، می خروشد. پر خاشها و
فریادهای خشم آلود آرام می شود. اینک هر چه هست تنها
زمزمه ای است به بیکرانگی نرم و دلپذیر؛ نوای پرنیایی و دلنواز
زنگهاست؛ آواز روشن و دل افروز ناقوسهای کوچک است؛
غریو خنده کودکان است؛ آواهایی خوش است که داستان می زند؛
خنیا است که می رقصد. آوای سترگ مادرانه که هرگز فرو
نمی خسپد! آوایی که همچون گاهواره ای کودک را در خود
می خسپاند و می پرورد؛ به همان سان که تبارهایی بسیار را که پیش
از وی می پرورد؛ به همان سان که تبارهایی بسیار را که پیش از وی
بودند، از زادن تا مرگ، به مهر و نواخت پروراند؛ این آوا در
اندیشه او راه می جوید؛ رؤیاهایش را می آکند و سرشار می دارد؛
او را در جامه ای از نواها و نغمه های همساز و موج گونه اش فرو
می پوشد؛ نغمه ها و نواهایی که همچنان او را، در آن هنگام که در

در این گفته نویسنده نیز، رود و خنیا دیگر بار با هم در می آمیزند و



روایتی از زندگی و هنر وی که در کتاب «زندگی و هنر» آمده است.
 چشم بر خورشید می‌گشاید، خورشید را نشانه از خود و...



شیرین شاکر و علوم

در پی همین شیفتگی به موسیقی است که رومن رولان چندین کتاب در زمینه خنیا و خنیاییان نوشته است؛ از آن میان، یکی «زیستنامه بتهوفن» است. این زیستنامه یکی از چند زیستنامه‌ای که بنیادگذار داستان - رود درباره مردان سترگ هنر نوشته است. اما، فزونتر و فراتر از این زیستنامه، رومن رولان، در «ژان کریستف» است که به شیوه‌ای نمادین و حماسی، با زبانی شاعرانه و شورانگیز، زندگانی این ابرمرد خنیا را باز می‌گوید. «ژان کریستف» سرودی است تبند و تب آلوده در ستایش توان و مایه شگرف آفرینش در هنرمندان بزرگ که قهرمان آن، به راستی بتهوفن است که با نام ژان کریستف چهره و نمودی نمادین یافته است. از آنجا که در این اثر سترگ رود درونی با رود برونی پیوند گرفته است و در آمیخته، در این قهرمان نمادین، ما گاه نشانه‌هایی از نویسنده داستان را نیز باز می‌یابیم و باز می‌شناسیم. بتهوفن، چونان شگرفترین خنیایی روزگاران، در «ژان کریستف» با رومن رولان در می‌آمیزد و یکی می‌شود. در این زیستنامه پندارین و حماسه‌وار که نخستین از گونه داستان - رود در ادب فرانسوی است، رومن رولان ستایش پرشور خویش و شگفتی بسیار خود را از بتهوفن، زنده و زیبا، ژرف و شگرف، به نمود آورده است و نمادینه کرده است.

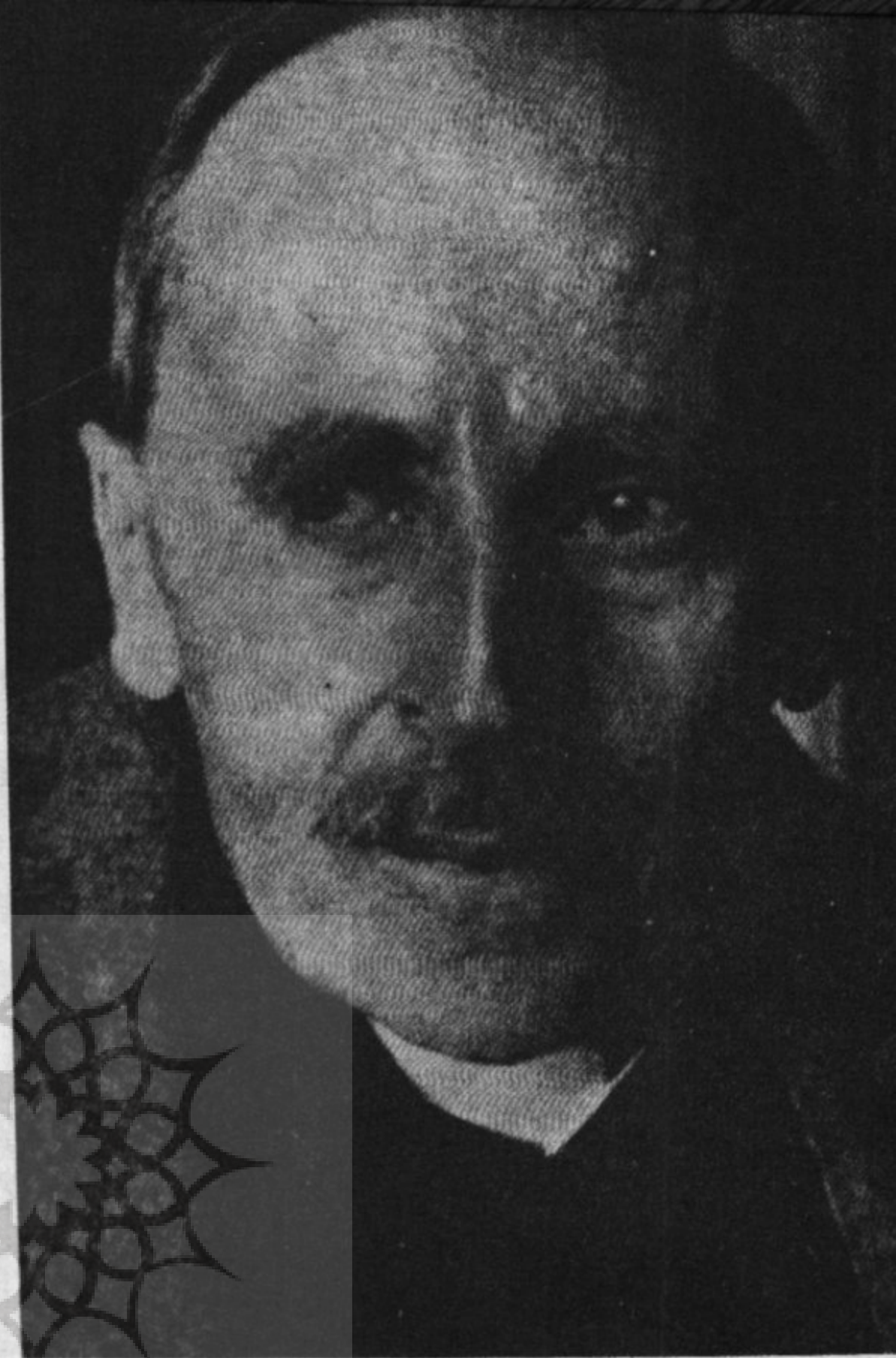
بتهوفن خداوندگار سفونی است. سفونیهای کوه‌وار و باشکوه او چون آواری از آواها بر شنونده فرو می‌ریزد؛ او را در هم می‌شکند؛ سرگشته و لرزان، خوی کرده و خودباخته، به گوشه‌ای در می‌افکند. جادوی زیر و بم، در پیکره سترگ و سهمگین سفونیهای او، هنگامه ساز و توفان خیز، تا ژرفاهای جان شنونده را می‌کاود؛ او را، بی‌خویشتن، از او می‌ستانند. از آنجاست که نه سفونی او را گاه «نامه سپید خنیا» نامیده‌اند.

موسیقی نابترین، رهاترین، مینویترین و پیراسته‌ترین هنرهاست. به یکبارگی، انگیختن و افروختن است. آتشی است تیز و دمان که بی‌درنگ در دامان جان می‌آویزد؛ تا از آن شرر ریزد و گرد بر انگیزد. موسیقی تنها هنری است که یکباره از انگیزه بر می‌آید و به یکباره به انگیزه می‌رسد. در هنرهای دیگر به پایمردی و یاری اندیشه می‌باید به انگیزه رسید. پیام هنری در آنها می‌باید به ناچار از سر بگذرد تا به دل برسد. این پیام نخست سر را می‌آموزد؛ سپس، اگر از کار مایه هنری بایسته برخوردار بود، دل را می‌افروزد. اما پیام هنری در موسیقی از دل بر می‌آید و بی‌درنگ در دل می‌نشیند. موسیقی همه افروختن است، بی‌آموختن؛ یکسره انگیزه است، گسسته از اندیشه. از آن است که هر جان‌پذیرای آشنا را، دریاوش، می‌توفاند؛ و غنچه‌وار،

یکی می‌شوند؛ و «داستان - رود» داستان خنیایی می‌گردد. بیهوده نیست که در جمله‌هایی که از نخستین کتاب «ژان کریستف» بر پیشانی جستار آورده شده است، نماد رود در کنار نماد ناقوس نشسته است؛ گویا که این هر دو نامی است، ناموری یگانه را. شیفتگی رومن رولان به موسیقی کرانی نداشت؛ او در هر چیز خنیایی را می‌جست؛ و از شنیدن آن بر می‌افروخت و سرمست می‌شد؛ بدان سان که خود در «یادمانهای درونی» نوشته است «احساس و دریافت من از موسیقی، شیفتگی و شوری که زندگانیم را آکنده است، چنان نیست که از آهنگسازان و نوازندگان مایه گرفته باشد؛ نخست و فراتر از هر چیز، در طبیعت است که من آنها را در نهاد خویش پرورده‌ام. من آن موسیقی را که موسیقی بی‌شه‌ها، کوه‌ها، هامونهاست، در دفترچه‌های یادداشت جوانیم، برنگاشته‌ام».



● به گفته رومن رولان، رود که نماد زندگی آدمی است، از رن بر گرفته شده است.



این سنفونی یا داستان خنیاپی مانند هر سنفونی دیگر اثری یکپارچه است که رشته پیوند در میانه بخشهای گونه گون آن، یا بدان سان که خنیاشناسان می گویند، «اندیشه پایا» (=ایده فیکس) در آن رودرن است. این رود، سه پاره سنفونی، «درآمد» (=اورتور)، «مایه بنیادین» (=لایت موتیف) و «فرجامینه» (=فینال) را به هم می پیوندد^۶؛ و پیکره ای همبسته و در هم تنیده و یکپارچه پدید می آورد؛ که در آن موجهای داستان، همگون با موجهای خنیا، هماهنگ با موجهای اندیشه و روان، همپای و همپوی با موجهای زندگی بر هم می غلتند؛ و تا دور جای در می گسترند.

رومن رولان، در داستان -رود خویش، به شیوه ای آرمانگرایانه حماسه قهرمانی را سروده است که با هنجارها و ارزشهای روزگار به ستیز برمی خیزد و آنها را به هیچ می گیرد. او از خاندان کرافت (Kraft) است. این واژه در زبان آلمانی به معنی نیروست. قهرمان نیرومند، صوفی وار، شادی را در رنج می جوید؛ به همان سان که بتهورن در سنفونی نهم خویش، هم آوا با شیلا می سراید: «از درد است که شادی برمی خیزد و مایه می گیرد»^۷.

او، بدین سان، قهرمانی را در از خود گذشتگی و فرو نهادن خویش؛ در فرو کشتن خودپسندی و خویشتن رایی، در وانهادن درشتخویی و کینه توزی، درونگی و فریبکاری می جوید؛ روشن و فراخنگر، گسسته از هر بند و وابستگی، به جهان می نگرد؛ بر چهره زشت و دژم ماده گرایی که اندیشه و جهان بینی چیره در روزگار اوست، خیراتش می افکند؛ و خدای را می پرستد؛ خدای راستین را که در چشم او زندگی است. مگر نه این است که تولستوی، از آن پیش، نیک استوار گفته بود: «خدا زندگی است»^۸.

قهرمان رومن رولان قهرمان اندیشه و توان نیست؛ مرد سر و بازو نیست؛ او از بزرگانی است که «به پاس دل» بزرگی و والایی یافته اند. او قهرمان هنر است که خاستگاه و آماجگاه آن جز دل نیست. هم چون «نویذادگان» آیین کهن، رهاننده ای است که می باید انسان تکسویه و با خویشتن بیگانه را که انسان باخت زمین است، از مغاکی که در آن فرو افتاده است، برکشد و برهاند.

آفریننده ژان کریستف در دیباچه «زندگی بتهورن»، دردمند و اندیشناک، نوشته است: «هوا پیرامونمان سنگین است. جهان از خفگی در رنج است. پنجره ها را باز بگشاییم. دم قهرمانان را به ششمان در کشیم»^۹.

رود داستان در داستان - رود رومن رولان سرانجام به فرجام خویش می رسد: رود زندگی^{۱۰} همراه با آن در پایان پویه تب آلوده خویش به اقیانوس می رسد؛ اقیانوس جاودانگی که خداوند است. ژان کریستف، قهرمان سترگ هنر، نماد آفرینندگی که آمیزه ای است

می شکوفاند. کاونده و شکافنده، لایه های خودآگاهی را یکی پس از دیگری از هم می درد؛ تا به نهانیهای ناخودآگاهی راه جوید^۱. موسیقی از آن روی که نژاده ترین و نابترین زاده توفانهای ناخودآگاهی در درون هنرمند است، به ناچار در درون هنردوست توفان برمی انگیزد.

از این روی، شگفت نیست که خنیاپی بی همانندی چون بتهورن توانسته است با سنفونیهای خود، جانی شیفته بی تاب چون جان رومن رولان را آنچنان بر آشوبد و بشوراند که «ژان کریستف» را پدید آورد. نغز آن است که این داستان با آنکه در ده کتاب نوشته شده است، سه بخش وزینه بنیادین دارد؛ از این روی خود به سنفونی می ماند. «ژان کریستف» سنفونی است که واژگان در آن جای آواها را گرفته اند و کار آنها را به انجام می رسانند. سه «موومان»^۵ این سنفونی ادبی چنین است:

۱. کودکی و جوانی قهرمان؛ سپس شورش او.
۲. کشاکشها و ستیزه های قهرمان؛ در سالیان بالیدگی و مردی (ژان کریستف در پاریس).
۳. پیروزی، آرامش، «فرجام سفر»



● رومن رولان: «ژان کریستف» من رود رن است که به سوی دریا راه می پوید. این دو در چشم من استعاره نیستند؛ آواهایی اند که از رود درونی برمی خیزند.

پانویس:

1. Jean Christophe , Tom1, Nouveaux Classiques LAROUSSE, p.19.

2. XX Siecle, les Grands Auteurs Francais, BOR-DAS, 1973, P. 107.

3. Ibid

۴. درباره اندیشه و انگیزه در موسیقی، بنگرید به دیباچه «در دریای دری» نوشته میرجلال الدین گنرازی، نشر مرکز ۱۳۶۸.

۵. هر بخش سمفونی، موومان (Mouvement) خوانده می شود. می توان آن را در پارسی «جنبان» نامید. زیرا این واژه از Mouvoir گرفته شده است که به معنی جنبیدن است.

6. Jean Christophe , p 13.

7. durch leiden, Freude.

8. Ibid/15.

9. Histoire De La Litterature Francaise, Castex - sur-eer - Beker, HACHETTE ,1974, P. 786

۱۰. رود نمادین رومن رولان رودی دیگر پرآوازه را در پهنه هنر خنیا فریاد می آورد. مولداوا، خنیا و موسیقیدان بزرگ چک بدریش اسمتانا ساخته ای نام آور و بس دلنشین دارد به نام «مولداوا». مولداوا نام رودی است در این سرزمین. اسمتانا در ساخته خنیا خویشتن این را نماد تاریخ و فرهنگ چک گرفته است؛ و به یاری آن کوشیده است که با زبان جاودانه موسیقی، سرگذشت مردم خود را بسراید و بازگوید. رود از کوهساران آغاز می گیرد؛ در گذار دور و دراز خویشتن، بیشه ها، جنگلها، دره ها و هامونها را در می نوردد؛ با صدها شیب و فراز، سختی و آسانی، تنگی و فراخی در رو به رو می شود؛ تا سرانجام به مقصد خویشتن می رسد. اسمتانا، زیبا و شورانگیز، در نواهای خود این همه را باز گفته است.

11. Ibid/p. 785.

12. Jean Christophe, p. 80 - 81.

کریستف، در یونانی «کریستوفو روس»، به معنی برنده مسیح است. افسانه از آن غولی ساخته است که روزگاری مسیح کودک را، نهاده بر شانه های خویشتن، از رود خواهد گذراند.

راز واران از رولان و بتهوفن، در فرجام شیب و فرازهای زندگی، پیروزمند و سربلند از رود می گذرد. او که همواره در خنیا خدایی گریزگاه و پناهی جسته است، سرانجام، به آرامی و غنودگی دست می یابد؛ در آن هنگام که می میرد رود را، رن زادگاهش را فرا می خواند؛ رود سپند تباری را که همدل و همراز وی، در اندیشه های کودکیش بوده است. او در این هنگام، کودکی را بر شانه های نیرومند و پهلوانانه خویشتن می برد؛ کودکی که نماد «نوید نو»، نشانه رازآلود نیروی زندگی و عشق است؛ گویای روزی است نو که بر می دمَد:

کریستف سپند از رود گذشته است. شب را سرامر روبروی جریان رود و در کشاکش با آن راه پیموده است. همچون تخته سنگی سترگ، پیکر او با اندامهای پهلوانانه اش از آب بدر آمده است. بر شانه چپ وی، «کودک» جای گرفته است، نازک تن و گران. کریستف سپند بر صنوبری کنده پشت می نهد؛ درخت خم می زند؛ پشت او نیز. آنان که رهسپاریش را دیده اند گفته اند که هرگز به مقصد نخواهد رسید. نیز دیری ریشخندها و خنده هایشان را بدرقه او ساخته اند. سپس، شب فرار رسیده است؛ و آنان مانده و خسته شده اند. اینک، کریستف پیش از آن دور شده است که فریادهای آنان که در آنجا مانده اند، به او باز رسد. در هنگامه سیلاب، جز آوای آرام «کودک» را نمی شنود؛ «کودک» طره ای ستبر از گیسوان غول را در مشت کوچک خود گرفته است؛ و پی در پی می گوید: «بیمای!» - او، خمیده پشت، راه می پیماید؛ راست، روبروی خویشتن را می نگرد؛ و خیره، چشم بر کرانه تاریک که بلندبهای دیواره مانند اش اندک اندک به سپیدی می گرایند، دوخته است. به ناگاه، آوای ناقوس پگاهان طنین می افکند؛ و رمه ای از ناقوسها، جهان و جنبان، از خواب برمی آیند. آنک سپیده نو بر می دمَد! در آن سوی تخته سنگهای کرانه که با سان و سیمایی تیره گون، بالا افراخته اند، خورشید ناپیدا در آسمانی زرین فرا می آید. کریستف که نزدیک به افتادن است، سرانجام به کرانه می رسد؛ و «کودک» را می گوید: «رسیدیم! چه قدر سنگینی! ای «کودک» آخر تو که ای؟»

و «کودک» می گوید: «من روزی ام که به زودی برمی دمَد!»